

پس از خواندن کتابی:

زندگی باید کرد*

اگر خانم منصوره اتحادیه از سرآمدان یکی از مؤسسات معروف انتشارات ایران در زمینه تاریخ نبودند و نامشان زب آثاری نبود که زینت بخش کتابخانه کوچک من در غربت است، و سازمان «نشر تاریخ ایران» به یابرداری ایشان و یاری آقای سیروس سعدوندیان این همه کتاب و متن و سند تاریخی دوران قاجاریه را منتشر نکرده بود، و این سازمان هدف خود را «شناخت کم و کیف گذران مردم... در ایران گذشته که چه سان زیستند؟ بر چه بودند و بر ایشان چه رفت؟» اعلام نکرده بود، و نیز اگر خانم اتحادیه در قصه زندگی باید کرد به افسوس برای تاریخ نویسان آینده دل نمی سوزاندند و مرقوم نمی فرمودند که:

دلم به حال مورخان پنجاه سال بعد می سوزد. آن بدبختها چطور می خوانند راجع به اوضاع کنونی ما تحقیق کنند؟ آخر بر اساس کدام سند مکتوب می توانند به قضاوت تاریخی بپردازند (ص ۱۰۶)،

این بنده این اثر ایشان را در ردیف کارهای دیگر خانمهایی که اینک در ایران در غیاب یک روش قصه پردازی و قصه نویسی سرگرم کننده، به شهرتی رسیده اند قرار می دادم و تفاوت چندانی برای این اثر ایشان با کارهای خانمها فهیمه رحیمی و نسرین ثامنی قائل نمی شدم و این نوع کار را که خوانندگان آنها معمولاً کم سوادانی ساده پسند و زودگذر هستند، به سادگی می پذیرم و می گذشتم.

* منصوره اتحادیه، زندگی باید کرد، ناشر: کتاب سیامک، تهران، چاپ سوم، بهار ۱۳۷۶، صفحات: ۴۵۱، قیمت ۱۵۰۰ تومان، تیراژ ۴۱۰۰ نسخه.

اما چاپ اثری از بانویی که به تاریخ آشنایی دارد و در تحقیقات تاریخی خویش به تاریخ خیلی نزدیک زمان ما دست دراز می کند، نمی تواند با چشم پوشی اهل دل مواجه شود، خاصه آن که این اثر از پائیز ۱۳۷۵ تا بهار ۱۳۷۶ یعنی کمتر از یک سال به چاپ سوم رسیده است و شاید هم بعداً به چاپ چهارم و پنجم و...

زندگی باید کرد تلاشی ست که نویسنده آن برای نشان دادن چهره سه نسل از زن ایرانی به خرج داده اند: عزت، زهرا، و هما به ترتیب مادر بزرگ، مادر، و فرزندی هستند که از آغاز قرن هجری خورشیدی حاضر، تا شب انقلاب اسلامی زیسته اند و روابط احساسی و اجتماعی آنها با جهان پیرامونشان روایتی ست سخت درهم ریخته و سردرگم، درست به مانند جامعه ای که ناگهان از کوره راه مال رو سنت، به مدار فضایی تجدد پرتاب شود، بی هیچ تمرین و هیچ آداب و تربیتی.

خانم اتحادیه گرداگرد این سه زن و سرگذشتشان مردان و زنانی را هم آفریده اند که با هیچ تحلیل منطقی در یک قصه به ظاهر تاریخی رئالیستی نمی گنجند و منطق زیستن تمام آنها کینه ای بی منطق است که نویسنده در تمام کتاب از زبان قهرمانانش به نقل آن می پردازد و سعی در القاء آن به خواننده دارد.

قصه با یک پیشداوری محکوم کننده نوشته شده است. بزرگ خاندان، عباس میرزا، که حتی منزل مسکونی اش را از روی نقشه قصر عباس میرزا ولیعهد فتحعلی شاه ساخته است آهسته و ترسان می گوید: «زمانه عوض شده. دنیا را چه دیده ای؟ وقتی یک قزاق شاه بشود همه چیز محتمل است» (ص ۲۶).

شاهزاده قاجاری گویی به کلی از خاطر برده است که سرسلسله خاندان آنان خواجه ای تاجدار بوده که می گویند حریف دلاورش لطفعلی خان زند در حق او گفته است:

یا رب سندی مُلک زد دست چومنی دادی به مخشی نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلومم شد پیش تو چه دف زنی چه شمشیرزنی

و این کینه نسبت به رضاشاه و فرزند او محمد رضا شاه و خاندان پهلوی در سراسر قصه به صورت شعارهای روزهای اول انقلاب اسلامی خود را نشان می دهد:

زهرا بی که تا دیروز از درخت بلای می رفت و خانه قزاق همسایه و بچه های کتیف و زولیده اش را دید می زد (ص ۵۶).

رژیمی که پشتوانه اش ارتشی بیرحم و سرکوبگر بود و تمام آرمانها و آرزوهای جوانان آزادپخواه ما را بر باد داد و استبداد فاسد و تا بن دندان مسلح پهلوی محسن میرزا و نظایرش را دچار یأس و حرمان کرد (ص ۹۶).

این حرفها را توی دهان شاه [منظور رضا شاه است] گذاشت اند او شعورش به این قبیل
مسایل نمی رسد (ص ۱۸).

رضاشاه که به سلطنت رسید مگر همه اش چقدر سواد داشت (ص ۲۹۵).
همان طور که سالها پیش رضاشاه آرمانهای مشروطه خواهان را به شکلی فریبکارانه، به نام
خویش اجرا کرد و خود را در دیده عوام، قهرمان ملی، بانی امنیت اجتماعی، عامل وحدت سیاسی
و معمار بازسازی ایران نوین جلوه گر ساخت... اینک فرزندش در نقش رهبران انقلابی و
آزادبخواه ظاهر می گشت و با ارائه یک ناسیونالیسم بی هویت، از عدالت همگانی، مبارزه با
بیسوادی، برابری حقوق زنان با مردان، سپیم شدن کارگران در سود کارخانه ها و شعارهای
بی محتوا و دهان پرکن دیگر، دم زد (ص ۱۰۵).

و هر جا که قهرمانان قصه از فحاشی و ناسزاگویی مستقیم خسته می شوند خانم منصوره
اتحادیه عنان شعار را به دست شایعه می سپارند:

شایع بود که شاه بیماری لاعلاجی دارد و ناگزیر است حکومت را به پسرش بسپارد. اما ولیعهد
ابله و کند ذهن است و شاید فرح همه کاره مملکت شود؛ خواهر شاه، شمس با پنجاه چمدان
آکنده از پول و طلا و گوهرهای گرانبها و بیست سگ ایران را ترک کرده؛ فرح معشوقه های
[جرا «معشوق» نه؟] طاق و جفت گرفته و به شاه وفادار نیست؛ اشرف و مادرش هر چه داشته اند^۵
از ایران به خارج برده اند...؛ و بالاخره خواهرزاده شاه پسر تیمسار خانم به شاه تیراندازی کرده،
شاید هم او را با کارد زده (ص ۴۴۵-۴۴۶).

خواننده اثر وقتی این ترکتازی یک طرفه نویسنده را می خواند ناگزیر تن به این
می دهد که از خیر واقع بینی بگذرد و لااقل دل به قصه بسپارد تا مگر سرگرم شود و حوادث
و آدمهای قصه او را مشغول دارند. اما حوادث قصه وقتی سیاسی نیست، چیزی در حد
رویدادهای بی رنگ و بو و خالی از جلای اتفاقات طبیعی ست و گاه بسیار بسیار کم
رنگ تر از آنچه هر روز در برابر چشمهای ما می گذرد، مانند:

دیس بزرگ چلو وسط میز بود و بخار مطبوع برنج دم کشیده از آن بر می خاست. اسدالله
راه به راه کبابهای داغ و تازه می آورد و توی بشقاب مهمانها از سیخ می کشید (ص ۳۲۴).

تمام قصه عبارت است از تبعید عباس میرزا به فرنگ، دستگیری و قتل پسرش محسن
میرزا، ازدواج زهرا دختر این زوج اشرافی-ایلی، (چون عزت، مادر زهرا، زن محسن میرزا
دختر خان کاکاوند است) با عطا پسر حاج باقر صراف بازاری، و تولد هما از این پیوند

خجسته و بگومگوها یی که در سطح یک خانواده به ظاهر اشرافی جریان دارد. قهرمانان اصلی بیرنگ تر از آنند که بتوان تصویرشان کرد فقط هر سه زن دست بزی دارند که تا فرصتی پیدا می کنند سیلی آبداری به گوش طرف مقابل می نوازند. عزت دختر خان کاکاوند که در اول قصه زنی متفاوت با زنهای همعصر خود معرفی شده است، در نگاه اول «یک پا مرد» جلوه می کند. او کارهای عجیب و غریبی دارد که در عرف و عادت زن مسلمان آن روزی شنیده و دیده نشده است. از جمله وقتی اجازه ندارد که بر مزار نامعلوم شوهرش عزاداری کند:

سفارش کرده بود برایش تابوتی از چوب بسازند و تابوت را در کتابخانه محسن میرزا قرار داده و روش پارچه سیاهی کشیده بود. هر روز غروب که می شد پای تابوت شمع روشن می کرد و در کنار آن می نشست به قرائت قرآن و عزاداری (ص ۱۲۹).

عزت خانم شب جدایی از دخترش زهرا که به خانه شوهر می رود در گوش او می گوید «همان طور که با چادر سفید به خانه شوهر می روی، فقط باید با کفن سفید برگردی» (ص ۷۷) [کجا؟ مگر منزل پدر قبرستان است؟]. جالب آن که زهرا در آن سالها و در آن خاندان سنتی مادرش را مامان و پدرش را پاپا صدا می زند، و این مامان کاکاوند که وقتی در هشتاد سالگی برای اولین بار به اروپا می رود هنوز قادر است به زبان فرانسوی صحبت کند (ص ۳۳۸)، در نهاد، از مبشران انقلاب اسلامی ست و می گوید: «اگر قوانین اسلامی اجرا شوند، زنهای ما از زنهای اروپایی خوشبخت تر خواهند شد» (ص ۲۷۴)، و حتی معاشرت دختر و پسر را قبل از ازدواج قبیح می داند:

یعنی می گویی دختر و پسر پیش از عقد و ازدواج با هم بیرون بروند و هم صحبت بشوند؟ من که چنین اجازه ای نمی دهم. این طور کارها باعث بدنامی دختر و سرشکستگی خانواده اش می شود (ص ۱۴۱-۱۴۲).

اما زهرا دختر او که باید یک قدم از مادر جلوتر باشد از او به مراتب مرتجع تر است و در برابر ابراز خوشحالی جمعی از زنان به مناسبت کشف حجاب و نطق رضاشاه می گوید: من هم نطق شاه [منظور رضاشاه است] را در مراسم افتتاح مدرسه عالی دختران خواندم. خیلی زنها را تشویق کرده که ادامه تحصیل بدهند، اما کی وقت و حوصله اش را دارد؟ (ص ۱۰۹).

[البته منظور مؤلف از «مدرسه عالی دختران» که در زمان محمد رضا شاه تأسیس شد، و در دوره رضا شاه وجود خارجی نداشت، همانا دانشسرای مقدماتی عصر رضاشاهی ست که رضاشاه همراه ملکه و شاهدختها در ۱۷ دی ۱۳۱۴ در سالن اجتماعات آن - نه در مراسم افتتاح مدرسه عالی - ضمن نطق کشف حجاب به ضرورت تحصیل زنان در دانشگاه اشاره

کرد].

این مادر مرتجع به دخترش، هما، که از عشق حرف می زند - و چون در انگلستان درس می خواند با مفاهیم عشق فرنگی آشنا شده است - تشریح می زند که:

به توجه مربوط که دخترهای انگلیسی چه غلطی می کنند؟ تو یک دختر ایرانی هستی و ما به این دلیل موافقت کرده ایم به انگلستان بروی که علم و دانشت زیادتیر شود نه این که از این حرفها بیاموزی. عشق یعنی احترام و علاقه متقابل زن و مرد. آن عشقی که نوشیده ای فقط در فیلمهای سینما و در رمانهای خارجی رخ می دهد و در زندگی واقعی اتفاق نمی افتد (ص ۳۵۴).

و وقتی هما، از خاله توده ای اش، مهربی دفاع می کند ناگهان: «زهره کشیده محکمی به گونه هما زد و با نفرت گفت: چه حماقتی کردیم که تو را به خارج فرستادیم؟» (ص ۳۵۷).

اما همین زهره خود در ایام جوانی چنان که افتد و دانی همین که صحبت از ازدواج احتمالی او می شود به چنان حالی می افتد که «شبهانگام که به بستر رفت هنوز از فکر جوان بی نام فارغ نشده بود و تا سیده دم به او می اندیشید» (ص ۹) او با این که پدرش محسن میرزا صاحب کتابخانه مجلی ست مع هذا کتابهای بد را از عذرا می گیرد و: «از ترسش در گنجۀ اطاق مخفی می شد و با اضطراب وقایع داستان را سطر به سطر می خواند و به سرعت پیش می رفت» (ص ۶۱)، عجله عجیبی دارد که هر چه زودتر ازدواج سر بگیرد و او مثل قهرمانهای فرنگی به ماه غسل برود (ص ۷۶). شوهر که می کند دستی از قنداق در می آورد و به همراه خواهر شوهرش فاطمه خانم و عذرا زاهی لاله زار می شود و به صورت خانمهای لاله زاری در می آید که: «چادرشان را زیر گلو کمی به پایین می کشیدند تا پیچه شان کمی بالا برود و بتوانند صورتشان را به معرض نمایش بگذارند» (ص ۸۳). و لابد در همین گردش لاله زاری ست که شاهزاده جلال الملک ایرج میرزا ایشان را دیده و الهام گرفته و فرموده:

ز زیر پیچه دیدم غمبش را کمی از چانه، قدری از لبش را

آدمیزاد امیدوار است که هما نوه عزت خانم و دختر زهره که در انگلستان تحصیل زبان انگلیسی کرده و بعد بی هیچ دلیلی می خواهد در دانشگاه تهران در رشته زبان فرانسه تحصیل کند، کمی از مادر بزرگ و مادرش روشنفکرتر باشد. دروغا که چنین نیست. خیلی خرافاتی ست. به مریم که او را بزرگ کرده و به خاطر عروس شدنش اشک شوق در چشم دارد تشریح می زند که «گریه نکن نه، شگون ندارد. بعد از عروسی می فرستمت مشهد» (ص ۳۹۴). خیلی دنبال تزه های ضد تجدد آل احمد و شریعتی ست. فکر می کند:

از وقتی جامهای عمیق حفر شده اند و روستاها به کشاورزی مکانیزه روی آورده اند گویس برکت و تازگی و طراوت از چشمه ها، از گندمها، از درختان میوه، و از هر چیز دیگر برکشیده اند (ص ۳۹۸).

او همچنان مثل مادر و مادر بزرگ دست بزنش خوب است، وقتی پرسش حرفهای انقلابی می زند، «به سوی او خیز برداشت که به گونه اش سیلی بزند، اما بهمن گریخت و باز هم به خیابان رفت» (ص ۴۳۳). و مهتر از همه در برابر منطق شوهرش که طبیعت احتمالی حکومت اسلامی را دریافته و به او می گوید:

فکر می کنی در حکومت اسلامی هم می گذارند با پیرهن یقه باز و دامن کوتاه و پای بی جوراب و بدون روسری و چادر به خیابان بروی

همای در انگلیس درس خوانده و به دانشگاه تهران رفته، درست همان جوابی را می دهد که حکومت اسلامی بعدها درست با همین زبان به زنان ایران داد:

معلوم است که حکومت اسلامی با بی حجابی مخالف است سر و شکل امروزی زنها فقط شصت هفتاد سال سابقه دارد. قبل از آن، همه محجبه بوده اند (ص ۴۴۷).

بعد از رد شدن از تصویر قهرمانان داستان خواننده ناگزیر باید به چند چیز دلخوش

کند به این شرح:

۱- لااقل چون خانم تاریخ شناسی این کتاب را نوشته اند نشانهای تاریخی درست در کتاب بیاید. دروغا که در تمام کتاب این آرزو بر باد می رود. یعنی خانم تاریخ نویس حتی زحمت مراجعه به تقویمهای تاریخی را هم به خود نمی دهند و آن وقت به عنوان مثال می بینیم که:

- در حدود سالهای اول سلطنت رضاشاه از اداره جدید التاسیس رادیو حرف زده می شود، که در اردیبهشت ۱۳۱۹ به دست ولیعهد افتتاح شد (ص ۴۹).

- از قول علی منصور از شرفیابی سررید بولارد (سفیر انگلیس) و اسمیرونوف (سفیر شوروی) به حضور رضاشاه حرف می زند که می خواسته اند به رضاشاه تذکر بدهند سیاستش را عوض کند، و این درست در روزهای اول ماه شهریور ۱۳۲۰ است، در حالی که این دو سفیر در تاریخ روشن روز سوم شهریور علی منصور را از خواب بیدار کردند و خبر حمله متفقین و نقض بیطرفی ایران را به او دادند تا شاه را از آن مطلع سازد (ص ۱۹۱).

- از وجود تشکیلات زنان و عضوگیری توده ایها سخن می گوید در حالی که هنوز در

پیش از شهریور ۱۳۲۰ هستیم (۱۸۰-۱۸۵).

- از فکر ناظم الدوله برای تشکیل یک حزب سیاسی جهت انتخابات دوره سیزدهم

سخن به میان می آورد، یعنی پیش از شهریور ۱۳۲۰ (ص ۱۹۰).

- ضارب رزم آرا را در همان لحظه دستگیری «خلیل طهماسبی» معرفی می کند، در حالی که استاد خلیل طهماسبی، نجار کوچه پشت مسجد سپهسالار در تهران پس از دستگیری خود را «عبدالله موحد رستگار» معرفی می نمود (ص ۳۲۱).

- هما یکی از قهرمانان داستان آرزو می کند که به ترکستان در آسیای مرکزی که گویا سرزمین رماستیکی ست سفر کند، و بیچاره قهرمان که در تله مؤلف افتاده نمی داند که اسم این کشور در آسیای مرکزی ترکمنستان است، و ترکستان آن جایی ست که شیخ اجل می ترسید که اعرابی به جای رفتن به کعبه از آن جا سر در بیاورد (ص ۳۸۷).

- از یک دکتر لقمان خدا ییامرز صحبت می کند که با یک نگاه مریضی [ونه «مرض»] را تشخیص می داد (ص ۴۰۹)، در حالی که در تهران ما و این خانم تا آن جا که بنده به یاد دارد حداقل پنج دکتر لقمان وجود داشت: دکتر لقمان نهورای، دکتر لقمان الدوله، دکتر لقمان الملک، دکتر لقمان العلما و دکتر لقمان الممالک.

- در دستگیری محسن میرزا، یک افسر شهربانی و بیست سرباز تفنگچی به خانه او می روند (ص ۱۱۹). که تفنگچی مال عهد مرحوم پدرزن محسن میرزا یعنی خان کاکاوند است. رضاشاه تمام تفنگچیها را جمع کرد. همچنان که اگر در هنگام دستگیری محسن میرزا هنوز شهربانی، «نظمیه» بوده است دلیلی ندارد که افسر امنیه (یعنی ژاندارمری) حکم خانه نشینی محسن میرزا را به او ابلاغ کند.

از این استفاده های!! تاریخی در این اثر بی حد و شمار می توان یافت.

۲- حالا اگر فکر کنیم که مصنف محترم قصد تعلیم تاریخ نداشته اند، لااقل اثر ایشان باید از نظر آموزش بلاغت و شیوایی در زبان فارسی به خواننده منفعتی برساند تا وقتی کتاب را می بندد به نویسنده آن از باب یک تر سالم و یک رمان قابل خواندن دعا کند. این مقاله چون در شماره چهارم سال نهم ایران شناسی منتشر می شود که به یاد مرحوم سید محمد علی جمال زاده منتشر می شود، فقط می توانم بگویم که جای آن مرحوم خالی ست تا از «فارسی شکر است» زندگی باید کرد حظ کند بدین گونه:

- در سراسر قصه توضیحاتی درباره اعضا و جوارح و نیز حالات انسانی و حیوانی آمده که در نوع خود از جهت بداعت بی مانند است: «محسن میرزا نگاهی آسیب پذیر دارد» (ص ۱۸)؛ «عطا صاحب چانه ای مصمم است» (ص ۷۰)؛ «خیابانها به طرز اعجاب آوری خلوت و عاری از مردم است» (ص ۲۱۰)؛ «اشک در چشمهای تاجی نطفه می بندد» (ص ۲۰۹)؛ «گنجشکها به دنبال آشیانه غریب دل نشین و دوست داشتنی به راه می اندازند» (ص

(۱۸۲).

- گاهی نویسنده در وزن شعر فارسی نیز دست به تجدد می زند. شیخ اجل سعدی نمی داند که باید می فرمود: «عاقبت گرگ زاده چون گرگ شود» (ص ۲۱۵) (نه «عاقبت گرگ زاده گرگ شود»). قاریان و سنگتراشان مقابر هم نمی دانسته اند که باید سنگ قبر را این طور نقر کنند یا نوحه سر قبر را به این صورت بخوانند: «ای خاک تیره فرزند ما را عزیز دار / این نور دیده ماست که در بر گرفته ای» (ص ۳۹۶) (نه آن که متداول است: «ای خاک تیره دلبر ما را عزیز دار / کاین نور چشم ماست که در بر گرفته ای»).

- بعضی از جمله های کتاب نیز مثل کامل بلاغت است و شایسته تحسینی در حد بلغ العلی بکماله. مثلاً:

اداره شهربانی شامل یک حیاط مربع شکل و دو اطاق می شد (ص ۱۷۱).

سرش طاس بود لیکن سیلهای جوگندی بر پشت بر لبانش نشانده بود (ص ۱۷۹).

مدارکش را نمی ارزد حتی بار الاغ کنی (ص ۳۷۰).

- از کتاب همچنین می توان معنی و املائی درست بعضی از کلمات فارسی را نیز

آموخت. مثلاً:

«خواست» در معنای «مال و دارایی» غلط است و در معنای «خواست» به کار می رود (ص ۶۸، ۸۸، ۲۱۲)، و شهید بلخی بی جهت این کلمه را در معنای مال و دارایی به کار

برده و فرموده است:

دانش و خواسته ست نرگس و گل که به یک جای نشکفتند به هم هر که را دانش است خواسته نیست و آن که را خواسته ست دانش کم «جذام» غلط است، صحیح آن «جزام» است (ص ۶۷)، همچنان که «آب تصفیه شده» نیز غلط است بلکه باید نوشت «آب تویه شده» (ص ۴۱۱).

- برخی از جملات کتاب هم از جهت بداعت باید مورد تقلید آیندگان قرار گیرد:

«اصلان بیکار است و سر جیب دوستانش خراب می شود» (ص ۲۳۰)؛ همه احزاب و

گروهها و شخصیتهای سیاسی شمشیرها را روی عبا بسته بودند» (ص ۳۵۵)؛ «احمد متلک انداخت» (ص ۳۸۶).

۳- از خیر فارسی آموختن هم می گذریم. لابد خانمی که تاریخ خوانده و از خانواده ای قدیمی ست، از سنتها و آداب مردم باید باخبر باشد. بنابراین کسی به جنبه های مردم شناسی و سستی قصه پردازیم:

- عطا از در آوردن کفشهای ناراضی ست. چون یاد کودکی اش می افتد که

کفشپایش را به زور از پا در می آوردند و فلکش می کردند و جورابش بعد از فلک سوراخ می شد» (ص ۳۸). فلک شده های فلک زده مدارس پسرانه به یاد دارند که ترکه انار در آب خوابیده را فقط به کف پای برهنه می زدند تا درد را به خوبی احساس کنی.

- در مراسم عقد کتان (ص ۷۳-۷۴) هرگز عروس را از اطاق عقد بیرون نمی بردند، بلکه داماد به این اطاق می آمد و زنها را از اطاق بیرون می کردند تا عروس و داماد لحظه ای تنها باشند و داماد با دادن «روتما» تور روی صورت عروس را بالا بزند و احتمالاً بوسه ای بگیرد، و معمولاً این فرصت پیش نمی آمد که داماد وارد مسایل ادبی بشود و مثل عطا از زهرا بپرسد که آیا به شعر علاقه دارد؟ (ص ۷۴).

- مراسم زفاف معمولاً در خانه داماد صورت می گرفت آن هم با حضور دایه ای از خانواده عروس که صبح روز بعد باید سند دوشیزگی دختر را به خانه پدر او می برد. در این خانواده متجدد از عجایب روزگار آن است که عروس همان شب پیش از مراسم زفاف علی رغم نفرین و ناله های مادر و اعتراضات پدر (ص ۷۶-۷۷) با داماد به طرف رشت حرکت می کند و چون راه کرج به قزوین امن نیست شب را در هتل کوچک و کثیفی که اقامتگاه مهندسان راه سازی بود به سر می آورد، و این در حالی ست که در صفحات پیش فحش و فضحیت بسیاری بابت امن کردن راهها توسط رضاشاه نثار آن مرحوم شده است (ص ۷۹).

- خانم نویسنده با این که گاهی استعداد خیاطی از خود نشان می دهند مع ذلک از کار پارچه شناسی بی اطلاع اند، چون می نویسند «مشهدی پاچه های شلوار کدوری سیاه رنگش را تا بالای رانهایش تا می زد» (ص ۹۵)، و نمی دانند که پارچه کدوری را خانمها برای چادر مصرف می کردند و آن پارچه که با آن تنبان مردانه یا زنانه می دوختند «دبیت حاج علی اکبری» نام داشت.

- خانم همچنان فرق «آل» را از «دوالپا» نمی داند:

تاجی از آل تعریف می کرد که روی کول انسان سوار می شود و باهایش را دور کمر او حلقه می کند و به زبان خوش پایین نمی آید (ص ۱۳۹).

در حالی که این موجود افسانه ای دوالپاست که به این صورت آدم را گول می زند و سوار کولش می شود. «آل» موجود افسانه ای دیگری از طایفه اجنه است که به اعتقاد عوام در شب هفتم به سراغ زانو می آید و به او صدمه می رساند و به روایتی دل و جگر او را بیرون می کشد و می خورد، و برای دفع او باید چند عدد پیاز به دوسرخ کباب کشید و آن دو سیخ را شمشیروار بر بالای بستر زانو قرار داد.

- خانم همچنان به مراسم مذهبی شب ششم تولد آشنا نیستند، چه در این شب است که یک مرد مذهبی یا پدر بزرگ طفل قنذاقه او را بغل می زند و در گوش راستش اذان می گوید و در گوش چپش اقامه، و نام طفل را در گوشش تکرار می کند. خانم نویسنده، بهمن پسرهما و نادر را پیش از شب ششم نامگذاری کرده اند (ص ۴۱۳). البته عیبی ندارد اما مسلماً اگر قرار است ملا حسن متولی مسجد نوییاد عزت خانم کاکاوند وظیفه اذان گفتن و اقامه را به عهده بگیرد، اولاً اذان و اقامه دعا نیست، ثانیاً این نامگذاری تشریفاتی بعد از حمام زایمان کاری ست شبیه پوشیدن لباس عید بعد از عید که می گویند «برای گل منار خوب است»! و یا به خاطر آدم می آورد داستان سوراخ کردن گوش آن دختر را در شب زفاف به روایت مولانا عبید زاکان.

- قاعده رؤیت هلال که در صفحه ۳۸۸ آمده، نه آن است که خانم فرموده اند. مرسوم آن است که وقتی چشم به هلال ماه می افتد چشم را ببندند و دعای رؤیت هلال را بخوانند و آن گاه یا چشم به صفحه ای از قرآن بکشایند و یا به روی کسی که دیدار او خوش یمن است و شگون دارد. کاش خانم مؤلف که در احوال قاجاریه تفحص و غور می کنند، داستان منسوب به فتحعلی شاه قاجار و سوگلی اش را خوانده بودند که چون شاه برای رؤیت هلال به بام رفت و ماه را دید، به احضار سوگلی فرمان داد و همان گونه که چشمش بسته بود این مصراع را فی البداهه ساخت که: «هلال ماه ز کنج افق هویدا شد» و زن زیبای صاحب ذوق شاعرانه گفت: «کلید میکده گم گشته بود پیدا شد». و شاه چشم به روی او گشود و بر لبش بوسه داد.

- لابد خانم به خاطر ندارند که در یخچالهای طبیعی یخ قالبی درست نمی شد، یخ قالبی از وقتی باب شد که کارخانه های یخ سازی به وجود آمد. اگر اطلاع داشتند، نمی نوشتند «دستور داد کارگرها چندین قالب یخ از یخچال مردآباد فراهم کنند» (ص ۳۴۱)، بلکه مرقوم می فرمودند دستور داد نوکرها چند «بار یخ» از یخچال مردآباد بیاورند.

- و نیز حیف است از کدبانویی چون بانوی بانوان، عزت کاکاوند که جواب میس پالمر انگلیسی لعنة الله علیها را ندهد. وقتی عزت خانم به او می گوید «یادم است که ژله ما را دوست داشتید». این میس پالمر که شباهت غربی به میس لمبتون وابسته مطبوعاتی و سپس مستشار سفارت انگلیس در تهران و سرانجام استاد دانشگاه لندن دارد، جواب می دهد: «غذاهای ایرانی، بی نظیراند ریشه در یک تمدن پر بار و غنی دارند» (ص ۳۱۹).

عزت خانم کاکاوند باید به او بگوید که ژله یا مجسمه از دسرهای فرهنگی ست که به ایران آمده و اصلاً ریشه در تمدن پر بار و غنی ما ندارد.

- از سوی دیگر می دانیم که این کتاب در جمهوری اسلامی یعنی سرزمین دشمنی با باده نوشان چاپ شده، ولی حیف از آداب می است که وقتی صحبت از ساندویچ کوچک خاویار (که قاعده باید همان کاناپه خاویار باشد) می شود و ادیب آن را می خورد، پشت سرش یک «جرعه نوشیدنی» بخورد (ص ۲۴۷). عرق خلار شیراز حرام ادیب باد.

- همچنین حیف است که خانم اصطلاح خانمهای کد بانورا در وقت شیرینی پزی به کار نبرند که به جای چشیدن بادام عید، «تلخ و شیرین کردن بادام» می گفتند (ص ۲۶۳)، و نیز ندانند که بریدن سس مایونز و جدا شدن تخم مرغ از روغن زیتون عزای اکبر نیست (ص ۲۱۴) چه با افزودن چند قطره آب لیمو، سس دوباره جا می افتد و به حال عادی برمی گردد.

۴- برخی اوقات خانم نویسنده بعضی از واژگان عصر پادشاه در گذشته ایران محمد رضا شاه پهلوی را به دوران پدر او می برند که این واژگان با فضای تاریخی آن عصر سازگاری ندارد، چنان که گاهی از وسایلی صحبت می کنند که بسیار متأخر است:

- کف اطاق در زمان وضع حمل زهرا (پیش از شهریور ۱۳۲۰) لینولیوم است، و نه حداقل مشمع که آن هم بسیار نادر بوده است.

- واژه «دگردیسی» یک اصطلاح فرهنگستان اول است که در اوایل عصر پهلوی به ذهن کسی نمی رسید (ص ۵۵).

- همچنان است واژه «مشکل ساز» که از زبان حاج باقر صراف می شنویم. (ص ۳۵).

- ایضاً ترکیب «مرد سالاری» که بسیار متأخر است (ص ۲۷۱) و یا «شلوارک» (ص ۳۵۰) که از مینی ژوپ هم جواتر است.

۵- خانم نویسنده در علوم طبیعی و شعب متعلق به آن نیز گاه نکته هایی می آورند که در خور تأمل است مثلاً:

- به نظر می رسد که به علت مطالعه بسیار کتاب ناسخ التواریخ، که بنده نیز در ایام صباوت آن را خوانده ام، دچار اشتباه درک معنی شده اند، چون در جلد اول آن کتاب، درباره «هبوط» آدم ابوالبشر پس از رانده شدن از بهشت آمده است که به قولی «مهبط» (به معنی: محل فرود آمدن) وی جزیره سرانندیب (سیلان دیروز و سریلانکای امروز) بوده است. ایشان «مهبط» را با بخشی از دستگاه تناسلی بانوان که «مهبل» نامیده می شود به اشتباه گرفته اند و در دو جا - و در هر سه چاپ کتاب - از حرکت طفل در «مهبط» زن سخن می گویند (ص ۱۲۲ و ۲۹۲)، در حالی که شاید در ذهن «مهبل» را داشته اند، که

تازه اگر چنین باشد طفل نه در مهبل که در «زهدان» یا «رحم» زن رشد می کند، و اگر خدای ناکرده نطفه در مهبل یعنی در مجرای که قسمت بیرونی جهاز تناسلی زن را به رحم او وصل می کند منعقد شود، اسباب دردسر بزرگی ست که به آن بارداری خارج از رحم می گویند و باید این جنین ناقص با جراحی سقط شود.

- چنین است به کار بردن اصطلاح «سبزینه» در عبارت: «کوههای اطراف خشک و بدون سبزینه بودند» (ص ۴۳۶)، که این واژه فارسی معادل کلروفیل است که فرهنگستان اول وضع کرد و مسلماً کوه از جمادات است و مثل نبات نمی تواند سبزینه داشته باشد.

- در کتاب به گیاه تازه ای نیز برخورد می کنیم که این بنده آن را نمی شناسد و ممنون می شود اگر کسی آن را به او بشناساند: «در حیاطشان درختانی نظیر اوکالیپتوس، میموزا، کاج کریسمس، سرو و بهار نارنج کاشته بودند» (ص ۴۲۷). تا آن جا که این بنده به یاد دارد «بهار نارنج»، گل درخت نارنج است که در شمال ایران بعد از بسته شدن میوه، آن را از درخت بر می گرفتند و با شیوه ای مخصوص شیرین می کردند و مربای آن به عطر و طعم مشهور بود، و یکی از چند سوغات شمال بود که به تهران می آوردند مانند کلوچه رودسرو مربای شقاقل.

- یکی از معجزات بیولوژیک داستان حکایت چشم به دنیا گشودن هما سومین زن داستان است. زهرا که قرار است هما را به دنیا بیاورد دچار سخت زایی می شود به نحوی که مامای سستی کاری از دستش بر نمی آید و لاجرم دکتری را به خانه می آورند [حالا چرا زهرا را به مریضخانه نمی برند بر نویسنده این سطور مجهول است]. این آقای دکتر زهرا را روی میز سفره خانه، همان جایی که زهرا از مهمانهایش پذیرایی می کرد - دراز می کند و بدون بیهوشی به کمک «فرسپتز» کودک را به دنیا می آورد (ص ۱۲۹). و این بی اختیار مرا به یاد حکایتی می اندازد که دوستان توده ای ما از مرحوم دکتر مرتضی یزدی نقل می کردند. آنها می گفتند که دکتر یزدی در زندان یکی از رفقا را که به آپاندیسیت حاد مبتلا شده بود با گزلیک میوه خوری عمل کرد و مریض بدون استفاده از بیهوشی، لابد بر اثر «امدادهای غیبی» عمل را تحمل نمود و خوب شد.

این مثنی از خروار حدیث و حکایتی بود که در کتاب زندگی باید کرد به آن برخورد می کنید. و اگر اهل لبخند باشید به قهقهه گرفتار می آید. و بدتر از همه ناگهان چون من از خود می پرسید که آیا نباید در اصالت کارهای تاریخی این مورخ سندشناس و سازمان نشر تاریخ ایران نیز اندکی تردید کرد!

وقتی قصه را تمام می‌کنی و چشم فرو می‌بندی یک فایده از تمامی آن نصیب تو می‌شود. این فایده دریافتن حقیقتی است که در نهاد همه ما که این دوران روی آوردن به تجدد اروپایی را گذرانیده ایم جای گرفته است. پس از دو یا سه بار خواندن قصه است، که شاید بتوان گفت که سه یا چهار یا حتی پنج نسل از فرزندان ایران، انسانهای از میان به دو نیم شده سرگشته در میان باورهای دینی و اندیشه ترقی و تجدد بوده اند و هستند. عزت، زهرا، هما، عباس میرزا، محسن میرزا، عطا، علی، حاجی باقر، مهری، تاجی، بهمن، نادر و... همه و همه سرگشتگان بادیه ای هستند که به فریب غول «خوشتن خویش» به خیال آب در سراب حیرت و انتخاب دست و پا می‌زنند. مذهبشان را دارند و خاویار و عرق می‌خورند. هرچه را که باب میلشان نیست به انگلیسی‌ها نسبت می‌دهند. افسوس خواران روزهای قدرت خوشتن اند. در مدرسه های فرنگی درس می‌خوانند اما اعتقادی به این که دخترانشان به مدارس امروزی ایران بروند ندارند. از گردن نهادن به قانون، ابا دارند و آن گاه به قانون شرع به عنوان یگانه راه فلاح می‌اندیشند. به دین به عنوان آن پناهگاه آخرین فکر می‌کنند و در همان حال اصلاً آیین دینداری نمی‌دانند. از بوی پیه و دنبه آبگوشت دلشان آشوب می‌شود، به مردم ساده به چشم موجوداتی بی حق حیات می‌نگرند و خود را اشرف مخلوقات جامعه ای می‌پندارند که افراد آن جامعه در بسته، دلبسته باورهای سنتی و دینی خویش اند. اثر، صرفاً سه نسل از زن ایرانی را با ضعف بسیار تصویر می‌کند و از خلال این تصاویر ناقص است که ما به گره خوردگیهای درون مادران، خواهران، زنان و دختران خویش راهی می‌توانیم گشود. این زنان همچون پدران، برادران، شوهران و پسران... قصه زندگی باید کرد از حمام خزینه به فاصله ای کوتاهتر از یک چشم به هم زدن به دوران «وان» ساخت ایتالیا پرتاب می‌شوند و در این مسیر مهربانیها، بزرگواریها و گرم آغوشهای سنتی خود را از یاد می‌برند و استوار ایستادن، در متن جامعه پویا قرار گرفتن و به قول مرحوم تقی زاده سرتاپا فرنگی شدن را هم یاد نمی‌گیرند. آدمهای این قصه همه با خود و با جهان درون و بیرون خویش همواره در حال یک خداحافظی دائمی هستند و شاید تنها جمله قشنگ این اثر ۴۵۱ صفحه ای که بر زبان مهری دختر کمونیست خانواده جاری می‌شود بازگو کننده حال سرگستگی تمام قهرمانان این قصه است در جایی که وی خطاب به مادر هشتاد ساله اش می‌گوید: «مثل این که همه عمر در حال خداحافظی بوده ایم» (ص ۴۴۰).